

جاودانه

فرخ فرخ زاد

زاد

امیر اسما علی  
شیر صدرت

www.KetabFarsi.com

دگاهی اوقات فکر می‌کنم درست است  
که مرگ هم یکی از قوانین طبیعت  
است ، اما آدم تنها در برابر این قانون  
است که احساس حقارت و کوچکی  
می‌کند . يك مسئله ایست که هیچ‌کاریش  
نمی‌شود کرد . حتی نمی‌شود برای از  
همان برونش مبارزه کرد . فایده‌ی  
آن آرد . باید باشد . خیلی هم خوبست .  
فروغ فرخزاد

فرخزاد

شماره‌ی ثبت کتابخانه‌ی ملی

۶۳ - ۱۳۵۱/۱/۲۱

□ چاپ اول سالهای ۴۷ - ۴۶ - ۴۵ - ۴۴ درجراید کشور

تیرماه ۱۳۴۷

□ چاپ دوم

---

سازمان چاپ و انتشارات مرجان

www.KetabFarsi.com

# جاودانه

فروع فرخ زاد

تصیه و تنظیم از:

امیر اسماعیلی

ابولقاسم صدارت



سازمان چاپ و انتشارات مرجان

تهران - صندوق پستی ۲۴۹

- طرح روی جلد از : حمید صدر
- خطاط : کیمیا قلم
- گرافیک : خواندنیها و کاوه
- گرافیک : کاوه
- چاپ متن : پیک ایران
- چاپ عکس رنگی فروغ : پیک ایران
- چاپ پشت جلد : پیک ایران
- تعداد چاپ : ۲۰۰۰ نسخه با کاغذ سفید ۷۰ گرمی
- صحافی : لوکس (حبیبی)
- تعداد صفحات جاودانه :
- ۱۶ صفحه بدون شماره + ۳۶۸ صفحه جمعا ۳۸۴ صفحه
- ارزش : با جلد سلوفونی لوکس
- بضمیمه‌ی عکس چهار رنگ «فروع فرحزاده» (هدیه‌ی مرجان)
- و در متن :

صفحه‌ی ۱۵	چهره‌ی «فروع» کار خود او
۱۸	عکس از کامیار، تنهاپسرش و فرزندش از جذامخانه
۲۳۰	طرحی از فروغ توسط اردشیر محصل
۲۳۴	عکس از فروغ
۲۴۱	فروع در حال فیلمبرداری
۲۴۸	عکس از فروغ
۲۵۵	پرتره‌ای که فروغ از چهره‌ی خودش کشیده است

### چاپ دوم

کلیه‌ی حقوق محفوظ و مخصوص ناشر  
 سازمان چاپ و انتشارات مرجان، تهران - خیابان حافظ شماره‌ی ۲۸۶ ر۵

هدیہ کی مرجان

تقدیم بہ شما

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## می خوانید :

	<input type="checkbox"/>	سخنی از مرجان
	<input type="checkbox"/>	مقدمه‌ی امیر اسماعیلی
	<input type="checkbox"/>	چهره‌ی «فروغ» کار خود او
صفحه‌ی ۳	<input type="checkbox"/>	تمام شب - پوران فرخ‌زاد
۴	<input type="checkbox"/>	برای فروغ - فریدون فرخ‌زار
۵	<input type="checkbox"/>	خواهر من ، «فروغ فرخ‌زاد» - پوران فرخ‌زاد
۱۲	<input type="checkbox"/>	برای خواهرم - فریدون فرخ‌زاد
۱۳	<input type="checkbox"/>	از نامه‌های «فروغ فرخ‌زاد» به «ابراهیم گلستان»
۱۸	<input type="checkbox"/>	عکسی از «کامیار» و «حسن»
۱۹	<input type="checkbox"/>	بعدها - شعر از فروغ فرخ‌زاد
۲۲	<input type="checkbox"/>	فروغ که بود؟ او را بشناسیم
		<b>مطالبی از :</b>
۳۰	<input type="checkbox"/>	دکتر رضا براهنی
۳۴	<input type="checkbox"/>	اسلام کاظمیه
۴۱	<input type="checkbox"/>	طاهره‌ی صفارزاده
۴۴	<input type="checkbox"/>	علی اکبر کسمائی
۵۴	<input type="checkbox"/>	اسماعیل نوری علاء
۶۱	<input type="checkbox"/>	دکتر رحمت مصطفوی
۷۰	<input type="checkbox"/>	دکتر صدرالدین الهی
۹۱	<input type="checkbox"/>	بهجت صدر
۹۴	<input type="checkbox"/>	یدالله رؤیائی
۹۹	<input type="checkbox"/>	نصرت رحمانی
۱۰۱	<input type="checkbox"/>	م - آزاد (محمود مشرف تهرانی)
۱۰۴	<input type="checkbox"/>	محمد زهری
۱۰۶	<input type="checkbox"/>	دکتر صدرالدین الهی
۱۱۹	<input type="checkbox"/>	فرج‌اله صبا



## اشعاری از :

- در زیر آن سنك سپید - پوران فرخ زاد  
 ۱۳۱ د  
 مرثیه - ا . بامداد (احمد شاملو)  
 ۱۳۲ د  
 رفتی - منصور اوجی  
 ۱۳۴ د  
 در سالروز مرگ تو - منیر اشکوری  
 ۱۳۵ د  
 و از شعری ناتمام... - م . امید (مهدی اخوان ثالث)  
 ۱۳۶ د  
 و گیسوان تونا گاه بر تمامی ویرانه‌های یاد نشست... - م. آزاد  
 ۱۳۷ د  
 ستاره‌ای افتاد ، زبانه زد خورشید - منوچهر شیبانی  
 ۱۳۸ د  
 شب نمی وآ... - سیاوش کسرایی  
 ۱۴۱ د  
 حیف از توای فروغ - یزدان بخش طهران  
 ۱۴۴ د  

### نمونه‌هایی از شعر فروغ

### گفته‌هایی از فروغ

### پس از یکسال...

 ملکه‌ی سبا - کریس مارگر  
 ۱۷۴ د  
 جنبه‌های دوگانه‌ی عشق و... - عبدالملی دستغیب  
 ۱۷۷ د  
 فروغ، جاودانه زنی در شعر معاصر - پرویز لوشانی  
 ۱۸۶ د  
 دوست... - سهراب سپهری  
 ۱۹۸ د  
 سیری در سه منزل تا مرگ - اسماعیل نوری علاء  
 ۲۰۰ د  
 خورشیدهای آئینه‌ی خواهر - محمد حقوقی  
 ۲۳۱ د  
 شاعرهای جستجوگر - احمد شاملو  
 ۲۳۳ د  
 گفتار فیلم ۱۳۴۶-۱۳۱۳ - ناصر تقوایی  
 ۲۳۹ د  
 «فرم» در شعر فروغ فرخ‌زاد - یدالله رؤیائی  
 ۲۴۴ د  
 بیاد پرنده‌ای که بودنش، زیبایی بهار بود و... - مسعود بهنود  
 ۲۴۷ د  
 سنین زندگه و کفر و تلاش برای بدست آوردن ایمان! - م. آزاد  
 ۲۵۶ د  
 سالها و کاغذها - الف. ن. پیام  
 ۲۶۲ د  
 پرنده بر بام ستاره‌ای سرگردان - محمدعلی سپانلو  
 ۲۶۴ د  
 چند گانگی و چند گونه‌گی - م. آزاد  
 ۲۶۷ د  
 نامه‌ای از فروغ فرخ‌زاد، به «احمد رضا احمدی»  
 ۲۷۰ د  
 پایان يك تولد - فریدون رهنما  
 ۲۷۳ د  
 یاد بود - سیروس آتابای  
 ۲۷۶ د  
 مرگ شاعرانه - جنك طرفه  
 ۲۷۷ د  
 کسوف میخک - احمد رضا احمدی  
 ۲۷۸ د  
 «فروغ» و فستیوال «ادب‌هاوزن»  
 ۲۸۱ د

## اشعار فروغ

### ۱۳۱۳ تا ۱۳۳۱ - کتاب «اسیر»

- ۲۸۵ ▫ شب و هوس  
 ۲۸۷ ▫ هر جایی  
 ۲۸۸ ▫ خاطرات  
 ۲۹۰ ▫ بوسه  
 ۲۹۱ ▫ اسیر

### ۱۳۳۱ تا ۱۳۳۵ - کتاب «دیوار»

- ۲۹۵ ▫ گناه  
 ۲۹۶ ▫ گمشده  
 ۲۹۷ ▫ اعتراف  
 ۲۹۸ ▫ آبتنی  
 ۲۹۹ ▫ دیوار

### ۱۳۳۵ تا ۱۳۳۶ - کتاب «عصیان»

- ۳۰۳ ▫ شعری برای تو  
 ۳۰۶ ▫ سرود زیبایی  
 ۳۰۷ ▫ بلور رؤیا  
 ۳۰۹ ▫ گره  
 ۳۱۱ ▫ عصیان خدا

### ۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲ - کتاب «تولدی دیگر»

- ۳۱۵ ▫ به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد  
 ۳۱۶ ▫ به علی گفت مادرش روزی  
 ۳۲۳ ▫ آفتاب می شود  
 ۳۲۵ ▫ ای مرز پر گهر  
 ۳۲۹ ▫ گل سرخ  
 ۳۳۰ ▫ تولدی دیگر

### ۱۳۴۲ تا ۱۳۴۵ - «اشعار چاپ نشده»

- ۳۳۵ ▫ دوست داشتن  
 ۳۳۷ ▫ آیه های زمینی  
 ۳۴۱ ▫ دلم برای باغچه میسوزد  
 ۳۴۵ ▫ ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد...  
 ۳۵۰ ▫ پنجره  
 ۳۵۶ ▫ کسی که مثل هیچکس نیست  
 ۳۶۰ ▫ تنها صداست که میماند...  
 ۳۶۲ ▫ زندگینامه

از شعرا و نویسندگان محترم و دوستان هنرمند  
فقید نعمنا داریم چنانچه عیب و نقصی مشاهده  
میفرمایند یا مطلب تازه‌ای هست که در «جاودانه»  
بازگوشنده، بر ما منتی گذاشته اطلاع فرمایند  
تا در چاپ بعدی رفع و اصلاح بشود و «جاودانه»  
همانطور که از نامش پیداست جاودان بماند.  
در ضمن از دوستانی که مطالب آنها در «جاودانه»  
چاپ شده انتظار داریم لطف فرموده برای  
دریافت يك جلد كتاب «جاودانه» به «مرجان»  
قدم رنجه فرمایند تا آندیم كنیم، یا نشانی مرحمت  
فرمایند تا برایشان بفرستیم.  
قبلا از این همکاری و محبت سپاس داریم.

مرجان

www.KetabFarsi.com

بیاس دوستی با خانوادگی محترم و فروغ  
فرخزاده، هنرمند فقید، کنایم و به پدر و مادر،  
خواهران و برادران و تمام دوستان و روشنفکران،  
به ویژه شعرا، نویسندگان و هنرمندان تقدیم  
می‌شود .

ابولقاسم صدارت

سخنی از مرجان ...

ستایش نیست ! ... بلکه حقایق میباشد ...  
زمان معیاری است انکارناپذیر ... و آن معیاری که بر  
بزرگان نهاده میشود و راستین است و بی تعصب و بی فریب ...  
مجموعه‌ای که در دست دارید نه مدیحه‌سرایی است و نه  
ستایش ...

به هیچ گونه این مقصود دنبال نگشته است .  
«فروغ فرخزاد، زنی بود که از حد مردمان زمان خویش  
جدا شد! ... جدائی به آن معنی نیست که مرتبه‌ای ورای انسانها  
یافت ... بلکه به این معنی است که او دیگر با کیل مردمان زمانش  
قابل سنجش نبود!... چیزهایی که میدید و احساساتی که وجودش از  
آن انباشته میشد، چیزی جدا از نگاره‌های آنها بود ... و نه بهتر  
و نه بدتر ... چیزی جدا بود! ...»

در کوچه و بازار و به همراه مردمان کوچه و بازار میزیست ...  
میخواست که بدان آنها باشد ... خود آنها باشد ... اما جدا بود ...  
مردمان کوچه و بازار حرفهایش را نمی فهمیدند ... ابتدا به آسانی  
او را نفی کردند ... کارهایش را با معیاری مخصوص بخود سنجیدند  
و باز او را نفی کردند ...

و بعد ستایش! ... رسم مردمان کوچه و بازار بر این است  
که چون جدا از خود دیدند یا آن را نفی میکنند و یا ستایش ...  
و کسی که از آنها جداست، بر آن نفی اهمیت نمینهد و  
نه ستایش را باور میدارد ...

او جداست ... شکلهای او ... نفی او و ستایش او نیز  
جداست ...

مرك زودرس فروغ، او را به یکباره از زمان خویشتن  
جدا کرد ... و به اینگونه او به زمان پیوست ... معیاری که بعدها ...  
شاید صدسال بعد او را مشخص خواهد ساخت .

به هرگونه این مجموعه عقاید مردمان زمان اوست ...  
گاه ستایش انگیز است و گاه مرددانه او را بقضاوت مینهد ... و  
به هر حال عقایدیست از اطرافیان، دوستانش و گاه تنها آن کسان  
که از راه شعرش او را میشناختند .  
هدف تنها همین بوده و هست .

«جاودانه» کتابی است که بطور کلی همه چیز از زندگی  
او را - و شعرهای او را - و گفته‌های او را - به ما می‌نماید ...  
یا لاقلاً همه‌ی آن چیزهایی را که ما از زندگی او - و شعرهای  
او - میشناخته‌ایم و درك می‌کردیم ...

«جاودانه» یادگاری است از زمان ما برای آیندگان . آن  
کسان که بعدها او را بقضاوت خواهند نهاد ...  
باشد که این مجموعه هدف خویش را به انجام رساند ...

www.KetabFarsi.com

## مقدمه

من شاعر نیستم ، اما شاعران و شعرشان را  
می‌ستایم .

من نویسنده نیستم ، اما در لابلای کتابها و  
قصه‌ها گمشده‌ام . آنها که خوانده‌ام و آن تعدادی  
که نگاشته‌ام و شاید کسی نخوانده‌است .

من هیچ چیز نیستم . اما از هیچ بودن متنفرم  
و از بیهودگی خسته‌ام . میخواهم چیزی باشم ،  
میخواهم شعری بسرایم و کلامی بگویم .  
اما شعری که در من میجوشد بر زبانم نمی‌نشیند ،  
کلمات از من میگریزند و من خاموش مانده‌ام .

وقتی « فروغ » مرد و شهر رنگ ماتم گرفت  
بر قلب من نیز اندوهی سایه‌گسرد ، و نیاز به گفتن ،  
نیاز به سرودن بار دیگر در من جوشید ، اما دیدم و  
خواندم آنچه که من میخواستم بگویم و بسرایم و  
شاید نمی‌توانستم ، دوستان و دوستانان فروغ ،  
نویسندگان و شاعران گفتند ، نوشتند ، سرودند و  
چه خوب از نام او ، از شعر او و ارزش وجودی او  
در جامعه‌ی زنان ایران و در بهشت سخن ایران  
تجلیل کردند .

فکر کردم من نیز در این طریق گامی بردارم  
و دینی ادا کنم ، و این «مجموعه» را که شامل نوشته‌ها  
و سروده‌های شاعران و نویسندگان و دوستان فروغ  
است ، گرد آوردم .

من چه کرده‌ام و دیگران بر این «مجموعه»  
چگونه خواهند نگریست و چه خواهند گفت ، بماند .  
آنچه هست ، من از این طریق قصد انتفاعی نداشته‌ام  
و بقولی بمرده‌خواری و مرده‌پرستی برخاسته‌ام !  
من بفروغ ایمان داشتم . من بشعر فروغ عشق  
میورزیدم و آنچه در این «مجموعه» آمده زبان احساس  
من و بیان ایمان من بشعر فروغ است ، و جلوه‌ای از  
عظمت روح و بزرگی درخشانترین و جاودانه‌ترین  
شاعره‌ی زمان ما ، باشد که یادش و نامش همیشه  
جاودان بماند .

امیر اسماعیلی



چهره‌ی «فروغ» کار خوداو



درمیان عمیق‌ترین تاریکی‌ها  
 به دو چشم نمکینی می‌اندیشم  
 و به پنجه‌هایی که  
 خاک، خاک مهربان آنرا می‌پوشاند  
 تمام شب

گذشته را در عکسها میدیدم  
 و صداها را از جرزها می‌شنیدم .  
 .. جزیره‌ای دور را میدیدم  
 که فرورفته بود در مهی سیاه  
 و پرنده‌ی سفیدی را  
 که در مه فرو میرفت

تمام شب  
 صدای ضجه‌ی مادرم را می‌شنیدم  
 و تلاوت قرآن را ،  
 در تیرگی غبار از آینه‌ها می‌ستردم  
 و میدیدم

که باکره‌ای معصوم را  
 که در کوچی افاقیا  
 از گذشته به آینده می‌پیوستند  
 و در خطر زمان  
 به پوچی و یهودگی می‌پیوستند  
 تمام شب

درمیان عظیم‌ترین شکنجه‌ها  
 صدای کلنک‌گورکنی را می‌شنیدم  
 .. خاک ، خاک سنگینی روی سینه‌ام فشار می‌آورد  
 و به مرگ می‌اندیشیدم  
 و به قلب خواهرم  
 که در دل خاک می‌پوسید  
 تمام شب

درمیان عمیق‌ترین تاریکی  
 برای خواهرم گریه می‌کردم

## فریدون فرخزاد

بین که من چگونه بدنیا می آیم  
از ابتدای جسم  
بین که من چگونه زمان را -  
که خطی محدود است  
در چشمهایم وسعت می دهم  
بین که من چگونه خانه های پوسیده ی تکرار را  
پشت سر میگذارم  
و به اصلی واصل میشوم  
که در اقیانوس ضمیمیت پرواز قرار دارد  
□  
هوا ، هوا ، هوا ، هوای تازه  
که پیله های ملامت را  
بخود جذب میکند  
و زیر تاجهای کاغذی خورشید  
وجش بادکنکها  
پروانه های نازا را بارور می سازد  
بین که من چگونه مشوش  
به یگانه ترین پنجره ی اقیانوس چشم می دوزم  
و بیدار می مانم که میوه ها برسند  
و گویک ساعتها برسند  
و زنگ در بصدای در آید  
شاید تقاطع دو خط  
یا مبادله ی يك نگاه  
آن نقطه رسیده باشد  
آن نقطه ای که من ، میان کوچه های شبدر وحشی  
آواز ناتمام ترا کشف می کنم  
و برگهای سستی انگشتانم را  
به شاخه های تناورت پیوند می زنم  
که سبز سخت شوم  
درخت شوم

## خواهر من «فروغ فرخ زاد»

### پوران فرخ زاد

بسا مغزی خسته و چشمانی مرطوب این سطور را مینویسم : نوشته‌ی درهم و برهمی است که بیک نوع سیر و سیاحت در گذشته بیشتر شباهت دارد. گاه چراغی در مغز خسته‌ام روشن میشود و خاطره‌ی تاریکی را برای چند لحظه روشن میکند و بعد باز من در سیاهی‌ها غرق میشوم .. خاطره‌های من منشوش و ازهم گسیخته است ، ولی عرچه هست روح است و واقعیت .. چون فروغی که امروز دیگر وجود ندارد ، دیرزمانی بامن در زیر یک سقف زندگی میکرد و مرا خواهر صدا میزد ..



تابستانها را بخاطر رفتن به پشت بام دوست میداشتیم . . شبها روی پشت بام گاه گلی باهم می‌خوابیدیم . هر دوسرمان را روی یک منکامی گذاشتیم و با چشمهای باز، چشمهاییکه هنوز نه از نم‌اشک مرطوب میشد و نه از سوز غم انباشته . به آسمان نگاه میکردیم ، هر دو کودک و ساده دل بودیم و هر دو پرشور و احساساتی . بیهانه‌ی خواب به پشت بام میرفتیم ، ولی بجای خواب دائم باهم پیچ پیچ میکردیم :

- فروغ دلت می‌خواود دستت انقدر دراز بشه که به آسمون برسه .
- آره، چون اونوقت به آرزوم میرسم و میتونم ستاره‌ها رو مشت مشت بچینم.
- می‌خواوی ستاره‌ها رو چیکار کنی ؟
- هیچی ، شاید از اونا يك گلوبند درست کنم و بگردنم بیاندازم .
- شاید هم اونا رو خورد کنم تا بفهمم میان اونا چی‌چی وجود داره .
- مادرم میرفت و می‌آمد و لندلند کنان میگفت :
- بچه‌ها چرا انقدر حرف می‌زنین ، چرا نمی‌خواهین ؟

و برادر بزرگم با آفتابه پشت بام را خیس میکرد و بوی گاه گل را درمیآورد. برادر دیگرم هم در پشه بند مادرم ونك ونك میزد و ماهمان طور که به آسمان نگاه میکردیم باهم سرف میزدیم:

- پوران دلم میخواد بدونم بالای ستارهها چیه؟

- من میدونم، معلمون میگفت که اون بالا جز هواهیچی نیست.

- معلمتون بیخودی گفته، من حتم دارم که اون بالا یه چیزیه، یه

چیزی که نمیدونم چیه!!

من يك كمي فكر ميکردم و میگفتم:

- مادر بزرگ میگه که خونهی خدا بالای ستارههاست.

و فروغ همانطور که با چشمهای بزرگش ستارهها را میکاوید می گفت:

- دلم میخواد به اونجا برم و خدارو ببینم.

باز مادرم داد میزد:

- بچهها چرا نمیخواهین.

ما سرهامون رو زیر لحاف میکردیم و فروغ دومرتبه زیر لب میگفت:

- خوب، شاید بالاخره یه روز به اونجا برم و خدا رو

ببینم!

و امروز فروغ به آنجا رفته است، بیالای ستارهها.. بالای ابرها...

بخانهی خدا...



از سالها پیش درختان اقاچیا دوطرف جوی آبی که از حیاط منزلمان میگذشت ایستاده بودند. زمستانها خشك و بی بار میشدند و هر بهار ازخوشه های سپیدشان بوی بهشت برمیخاست.

من و فروغ بعد ازظهرها پایمان را درجوی آب دراز میکردیم.. و خوشه های سپید اقاچیا را پرپر میکردیم و روی آب میریختیم.. گنجشكها روی شاخهها جيك جيك میکردند. خواهر کوچکم در تختخوابش جرت میزد. دوره گردها درکوچه داد میزدند. مادرم در آشپزخانه آواز میخواند، ولی ما همچنان به بازی خود ادامه میدادیم.

فروغ با چشمهای بسیار درشت و متفکرش به گلهای پرپر نگاه میکرد و من بدون فکر و اندیشه گلهای پرپر را به آب میدادم.

گاه مادرم سرش را از پنجره ی آشپزخانه بیرون میآورد و داد میزد:

- بچهها چیکار میکنین، مگه صد دقه نگفتم گلارو نکنین.

دستهای ما فوراً از کار مپافتاد . من سرم را از مادرم میدزدیدم و فروغ میگفت :

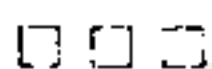
- مامان ، ما داریم با گلا بازی می کنیم .

مادر باز می گفت :

- خیلی خوب ، پس سر و صدا نکنین ، به خاکا هم دست نزنین .  
آنوقت ما گلهای پرپر شده را روی گلدان بزرگی که برادرم گنجشک  
مردهای را در آن چال کرده بود میریختیم و هر دو باهم به عادت بزرگنرها  
روی گور آن گنجشک مرده گریه میکردیم . بعد از مدتی فروغ با پنجههایش  
گلهای سپید را لمس می کرد و با آهنگ شیرینی می گفت :

- انگار گل سپید فقط مال روی قبره .

و بعد باز هر دو باهم نوحه میزدیم ... غافل از اینکه در آیندهای دور  
یک روز یکی از ما روی گلهای سپیدی که گور دیگری را پوشانده خواهد  
گریست . و باز هم خواهد گریست .



ماه اسفند همیشه برای ما عملو از شادی و سرور بود . مادر هر روز با  
دستهای خالی به حیابان میرفت و با زنبیلهای پر بازی گشت . پارچه ، تور ،  
گل ، خانه غرت میشد در انواع تاز گیها و زیبائیا ... خدمتکاران به اینطرف  
و آنطرف میدویدند . زن خیاطی که همیشه برای دوخت لباسها بهخانه میآمد  
دائماً دستهای سرخ - پانزده - بیست و پنج ساله اش را در آوردها را با چابکی خمیر  
می کرد و بادستهای پر غار و تانگن آرزوهای شکرزده را بعدرتهای مختلف  
در میآورد تا شیرینیهای عید را تهیه کند .

من و فروغ کنار سرخ خیاطی می نشستیم . و خواهر کوچکم که مجبور  
بود در تحتنوازش بماند ، دائماً با چشمهای سیاهش ، رامی پائید . زن خیاط  
پارچههای بریده را در اطرافش ولو می کرد و من و فروغ با تکههای کوچک  
و رنگارنگ برای عروسکمان لباس میدوختیم و ریر لب از عید حرف میزدیم .  
از دید و بازدیدها . از عیدیهها . از قابهای شیرینی و از لباسهای نو و  
روبانهای رنگارنگ دائماً حرف میزدیم .

... از چند روز مانده به عید ، هنگامیکه لباسهایمان حاضر می شد شور  
والتها بمان زیادتر میکردید . لباسهای حاضرمان را بالای تختنخواب آویزان  
میکردیم و ساعتها با اعجاب و شادی به آنها خیره میشدیم . روی کفشهایمان  
دست می کشیدیم و بستهای روبانهای گیسوانمان را باز و بسته میکردیم .

فروغ که همیشه در عطش تازه جوئی می سوخت ، دائماً نق میزد :  
 - بیا بواشکی لباسامونو بپوشیم و بمدرسه بریم .  
 و منکه از ضرب مامان می سوختم سعی میکردم او را منصرف کنم .  
 - نه فروغ ، من از مامان میترسم ، خیلی هم می ترسم .  
 آنوقت فروغ با مشت بپهلویم می زد و می گفت :  
 - از چی می ترسی ؛ حالا خیال کن از مامان يك كتك هم خوردیم ،  
 جازم می ارزه !

ولی همیشه مادر که از سوسه ها و نا آرامی های درونی دخترهایش به خوبی آگاه بود بموقع میرسید و با يك تشر لباسها را در گنجه آویزان می کرد و ما را بمدرسه می فرستاد . در آن سالهای نارنجی رنگ ، در آن سالهایی که گوئی خورشید جاودانه بر زندگی مامی تابید ، عید مظهر زیبایی ، جنبش ، و زندگی بود . من و فروغ شبها در بسترهایمان دعا میکردیم که عید زودتر از راه برسد ، ولی حالا که یکی از ما در گور خفته است . احساس میکنم که چیزی زشت تر و نفرت انگیز تر و مسخره تر از عید وجود ندارد !



باهم بزرگ میشدیم ، و باهم بمرحله ی بلوغ میرسیدیم ، یکی دو سال تفاوت سنی آنقدر مهم نیست که بتواند بین ما دیواری بوجود بیاورد .  
 فروغ هر قدر بزرگتر می شد ساکت تر و آرام تر می شد ، چشم های بزرگ او که همیشه مملو از تحیر بود رفته رفته تغییر شکل میداد و از غمی گنگ و مجهول پر میشد . همیشه جور عجیبی نگاه میکرد . جوری که انگار در ما وراء این زندگی ، زندگی دیگری را می بیند ... زندگی دور و گنگ و مجهولی را که در غبار غوطه میخورد ، پنهان و آشکار می شد .  
 ... حالا دیگر وقتی کنار جوی آبی که از حیاط خانه مان میگذشت می نشستیم دیگر به گور گنجشک های مرده و به گلهای سپید روی گور نمی اندیشیدیم ، در برابر مادنیای تازه ای گسترده شده بود و ما با بهت و حیرت از مجهولی که در وجودمان جان می گرفت و به نحو دلپذیری آزارمان میداد صحبت میکردیم ، هر دو ساده و معصوم بودیم و زندگی و عشق را فقط از روی کتاب ها می شناختیم ، بهمین علت صحبت هایمان هم لطیف و شیرین بود . آن چنان لطیف و شیرین بود که انگار دوتا پروانه بالهایشان را بهم می سائیدند ، یا اینکه نسیمی به آرامی از روی گلی میگذشت .  
 فروغ که همیشه گوئی از عطر افاقیا مست بود . باز پاهایش را در جوی

آب دراز می‌کرد ، گلهای سپید را پرپر می‌کرد و می‌گفت :

- خواهر می‌تونی به من بگی که عشق چیه ؟ .

و منکه مست‌تر از او بودم می‌گفتم :

- عشق ؟ عشق باید چیزی باشه مث بهار ، یا مث توفان .

آنوقت فروغ چشمهای برافش را که همیشه به نقطه‌ی دوری خیره بود ،

روی هم می‌گذاشت و زمزمه‌کنان می‌گفت :

- میدونی ؟ من حس می‌کنم قلبم به اندازه‌ی تمام دیناست

و به‌همه‌ی دینا و همه‌ی مظاهر زندگی عشق می‌ورزم .

و امروز این قلب ، این قلب بزرگ و مهربان ، این قلبی که مملو از عشق

بتمام مظاهر زندگی بود زیر خاک در حال پوسیدنست . در حال پوسیدن است ؟



او را از نخستین سالهای کودکی در منزلمان دیده بودیم . زنی بود

زشت‌رو : با پوستی سرخ و خشن و موهایی که مثل موی اسب سیاه و کلفت بود ،

تند خو و خشن بود و با نیروی ده اسب‌کار می‌کرد .

در خانه‌ی بزرگ ما ، او از همه محروم‌تر و بی‌نصیب‌تر و بدبخت‌تر

بود ، بچه‌ها دائماً سر بر سرش می‌گذاشتند و بزرگترها با چشم تحقیر و نفرت

نگاهش می‌کردند . همیشه یکی از کت‌های کهنه‌ی افسری پدرم را می‌پوشید و

بادماغ بزرگ عقابی و چشمهای ریز ، و چانه‌ی ریش‌دار خود ، آن‌چنان مضحک

بود که دوستان برادرم همیشه عصرها جلوی در خانه جمع میشدند تا سر بر

او بگذارند و تفریح کنند .

او خیلی صبور و خوددار بود ، فقط وقتی که آزار بچه‌ها بنهایت می‌رسید ،

مثل حیوانی وحشی بدنبال آنها میدوید و فریادکنان دشنام میداد .

این زن عاشق سیکار بود ، با چنان عشقی به سیکار پک میزد که گوئی

عاشقی لب بر لب معشوق خود گذاشته است . اگر یکروز برای خرید سیکار

پول نداشت ، مثل ماهی بر خاک افتاده دست و پا میزد و حتی گریه میکرد .

من و فروغ فقط روزی يك قران پول توجیبی داشتیم . ولی فروغ هر

بار که چشمان آن زن را گریان می‌دید پول توجیبش را مخفیانه در جیب

آن زن می‌گذاشت و بمن میگفت :

- میدونی ، دلم بر اش خیلی می‌سوزه ، اگه سیکار نکشه می‌میره .

و بعد ما بزرگ‌تر و بزرگ‌تر میشدیم و او پیرتر و پیرتر ، گونه‌های

ما رنگ می‌گرفت و پشت او خمیده میشد و کم‌کم هم آنچنان خمیده میشد که

بچه‌ها او را گوژپشت صدا می‌کردند .

گوژپشت سالها در خانه‌ی ما زحمت کشید . آنقدر زحمت کشید که مریض و بستری شد و عاقبت او را به مریضخانه بردند . در آن زمان من و فروغ دیگر از هم جدا شده و هر کدام در يك كانون خانوادگی نفس میکشیدیم . گوژپشت روزهای زیادی در مریضخانه جان کند ، من طاقت دیدنش را نداشتم ، اما فروغ که قلبی بزرگی آسمان داشت هر روز بمریضخانه می‌رفت . ساعتها در کنار تخت خواب می‌نشست و بخاطر تنهایی او اشک میریخت . . . . . روزی که گوژپشت در مریضخانه جان داد یکی از روزهای بارانی زمستان بود ، آن روز فروغ تنها مشایع جنازه‌ی زن بدبختی بود که در دنیا هیچکس رانداشت . فروغ با او به غسل‌خانه رفت ، او را به خاک سپرد ، و بر مزار محقرش اشکها ریخت و بعد از همان جا به خانه‌ی من آمد . وقتی به او گفتم : - فروغ نترسیدی که با او به قبرستان رفتی . نترسیدی که او را بوسیدی . نترسیدی که ...

خندید ، به تلخی خندید و گفت :

- بترسم ! چرا ؟ من بین زندگی و مرگ تفاوتی نمی‌بینم و مرگ هم مثل زندگی يك چیز کاملاً طبیعی است .  
... و چند روز پیش که بر مزار فروغ اشک می‌ریختم صدایش را می‌شنیدم که میگفت :

- مرگ که ترسی ندارد ... باور کن که مرگ هم مثل زندگی يك چیز کاملاً طبیعی است .  
« پشت این پنجره  
يك نامعلوم  
نگران من و تست »

... « قمر الملوك وزیری ، تازه مرده بود . من و فروغ پشت میز آشپزخانه نشسته بودیم ، مادر داشت غذای منو کشید . فروغ مجله‌ای را که جلوی رویش بود ورق میزد ، مدتی به عکس قمر نگاه کرد ، بعد در حالیکه تبسم تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت :

« میبینی که پیری چقدر وحشتناک است ... میبینی قمر را به چه روزی در آورده .

حق با او بود . چون قمر با چشم‌های فرورفته و صورت پرچین واقعاً دیگر قمر نبود ، بلکه موجودی ترحم انگیز بود .  
فروغ دو مرتبه گفت :



- میدونی ، بعقیده‌ی من يك هنرمند باید در اوج بمیره ، در اوج جوانی و در اوج هنر .

مادرم سرش را بلند کرد ، مدتی خیره خیره فرود و نگاه کرد و من گفتم :  
- حق با توست ، چون به این ترتیب لااقل خاطره‌ی خوشی در ذهن مردم باقی میگذاره .

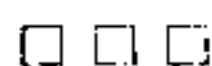
بعد مدتی راجع بمرک حرف زدیم ، من و فروغ حرف می‌زدیم و مادرم هر چند دقیقه يك بار با عتاب سادرانه‌ای صحبتمان را قطع می‌کرد و انگار میخواست با هزار حسرت ، فکر مرگ را از ما دور کند .

و شنکاسیکه شروع بالیدن تسحر آوردی گفت :  
- خوب ما با آن چرا می‌ترسی ، بالاخره هر کدام از ما باید به روز بمیریم . یکدفعه چشمهای مادر پر از اشک شد و به حق حق افتاد .

آن روز ساعتی از فروغ بپادر و قلب ساده‌اش خندیدیم و بعد باز همان حرف‌ها شروع شد و بعد از مدتی فروغ یکدفعه قاضی را که در دست داشت زمین گذاشت و گفت :

- بهترین مرگ ، مرگ آنی است ، من همیشه از خدا میخواهم که مرا با مرگی آبی و بدون درد از دنیا ببرد .  
باز مادر بهار حمله کرد و باز ما مدتی خندیدیم .

... ران فروغ سرانجام به آرزویش رسید ، و با مرگی آبی چون تیر شهاب از دنیا رفت . . .



تصادف و حشتناکی بود . وقتی جبر مرگ فروغ را شنیدم حس کردم ستاره‌ها از آسمان بزین ریختند و تاریکی عجیبی تمام دنیا را فرا گرفت . فریاد می‌زدم ، من گریستم و بدنبال جسد فروغ میدویدم ، قبرستان مملو از سوک و غم بود ، چشم‌ها از اشک و گلوها از ضجه انباشته بود ، اما فروغ آرام بسته بود ، چشم‌های درشت و غمگینش سرشار از آرامش عمیق بودیم افتاده بود و در آن دستانهای پر سر و هنرمند دیگر کوچکترین احساس وجود نداشت . فروغ رفته بود ، از پنجره‌های گذشته و به نامعلومی رسیده بود ، و ما ... بر سرک از میگریستیم . افسوس ، افسوس که هنوز هم نمی‌توانم این واقعیت دردناک را باور کنم .

سپید و سیاه شماره‌ی ۲۰۲

جمعه ۱۳ آسفندماه ۱۳۵۵

فریدون فرخزاد

چه کسی میتواند دیگر  
فواره‌های آبی بیکار را  
به فواره‌های بادی مبدل سازد .  
وجدانی را که در نطفه‌هایمان شکل می‌گیرد  
به بازماندن .

□

چه کسی میتواند دیگر  
حروف مرده‌ی بیکاریش را  
روی خطوط منتظر دستهای ما بکارد  
و منتظر بماند  
که درختان سبز بشوند  
و پرنده‌گان بخوانند  
چه کسی میخواهد دیگر ،  
استخوان‌های فاسد مرداب‌ها را  
بجای نی لبک‌های رابطه‌ی ما بفروشد .  
چه کسی ؟ چه کسی میخواهد ، چه کسی میخواهد دیگر ،  
بما که روی ذره‌های زمان ایستاده‌ایم  
و با حیرت هینگریم  
که شب‌چگونه میان عطراقاقی‌ها  
و گفتگوی زنجره‌ها  
اصالت مدار خود را باز مییابد

## از چند نامه‌ی «فروغ»

تکه‌های جدا شده از میان نامه‌هایی است از «فروغ فرخ‌زاد» به «ابراهیم گلستان» که در چند سفر، در سال‌های مختلف نوشته شده است.

... حس میکنم که عمرم را باختهم. و خیلی کمتر از آنچه که در بیست و هفت سالگی باید بدانم میدانم. شاید علتش اینست که هرگز زندگی روشنی نداشتهام. آن عشق و ازدواج مضحك در شانزده سالگی پایه‌های زندگی آینده‌ی مرا متزلزل کرد.

من هرگز در زندگی راهنمایی نداشتم. کسی مرا تربیت فکری و روحی نکرده است. هرچه که دارم از خودم دارم و هرچه که ندارم، همه آن چیزهاییست که میتوانستم داشته باشم، اما کجروی‌ها و خود نشناختن‌ها و بن‌بست‌های زندگی نگذاشته‌است که به آنها برسم. میخواهم شروع کنم. بدیهای من بخاطر بدی کردن نیست. بخاطر احساس شدید خوبی‌های بی‌حاصل است.



... حس میکنم که فشار گیج‌کننده‌ای در زیر پوستم وجود دارد. ... میخواهم همه چیز را سوراخ کنم و هرچه ممکن است فروبروم. میخواهم به اعماق زمین برسم. عشق من در آنجاست، در آنجائی که دانه‌ها سبز می‌شوند. ... میخواهم به هم برسند و آفرینش در میان پوسیدگی، خود را ادامه میدهد، گوئی یک سن یک شکل موقتی وزود گذر آن است. میخواهم به اسلش برسم. میخواهم قلبم را مثل یک میوه‌ی رسیده به همه‌ی شاخه‌های درختان آویزان کنم.



... همیشه سعی کرده‌ام مثل یک در بسته باشم تا زندگی وحشتناک درونیم را کسی نبیند و نشناسد. ... سعی کرده‌ام آدم باشم، در حالیکه در درون خود ... بود زنده بوده‌ام. ... مافقط می‌توانیم حسی را زیر پایمان لگد کنیم، ... میتوانیم آن را اصلاً نداشته باشیم.



... نمیدانم رسیدن چیست، اما بی‌گمان مقصدی هست که همه‌ی وجودم به سوی آن جاری می‌شود. کاش می‌مردم و دوباره زنده می‌شدم و می‌دیدم که دنیا شکل دیگریست، دنیا اینهمه ظالم نیست و مردم این خست‌همیشگی خرد را فراموش کرده‌اند. .. و هیچکس دور خانه‌اش دیوار نکشیده است. معنادار شدن به عادت‌های مضحك زندگی و تسلیم شدن به دردناک و دیوارهاکاری بر خلاف طبیعت است.



... محرومیت‌های من اگر به من شام بدهند در عوض این خاصیت را هم دارند که مرا از دام تمام تظاهرات فریبنده‌ای که در سطح يك رابطه ممکن است وجود داشته باشد نجات می‌دهند، و با خودشان به قمر این رابطه که مرکز طپش‌ها و تحولات اصلی است نزدیک میکنند. من نمی‌خواهم سیر باشم، بلکه می‌خواهم به فضیلت سیری برسم.

... بدی‌های من چه هستند، جز شرم و عجز، خوبی‌های من از بیان کردن، جز ناله‌ی اسارت خوبی‌های من در این دنیائی که تا چشم‌کاره می‌کند: یوار است و دیوار است و دیوار است. و جیره بندی آفتاب است و قحطی فرصت است و ترس است و خفگی است و حقارت است.



... پریروز در اتاق پهلوی اتاق من (در هتل) زنی خودکشی کرد. نزدیک‌های صبح صدای ناله از آن اتاق بلند شد. من خیال کردم سگ است که زوزه می‌کشد. آمدم بیرون گوش دادم. دیگران هم آمدند. بالاخره در را شکستند وزن را که خاکستری شده بود و خیلی زشت و کوتاه بود با وضعی حقیرانه روی تخت از حال رفته بود، اول کتک زدند و بعد پاهایش را گرفتند و از پله‌های طبقه‌ی چهارم کشیدند تا طبقه‌ی اول. زن تقریباً مرده بود و میان لباسهایش چیزهای مضحك و عجیب بچشم می‌خورد. تا بخواهی پستان بند و تنگه‌های کثیف، جورابهای پاره، کاغذ رنگی و عروسک‌هایی که با کاغذ رنگی چیده بودند، کتابهای قصه‌ی کودکان، قرص‌های جورواجور، عکس حضرت مسیح و يك چشم مصنوعی.

نمیدانم چرا این مرك اینقدر به نظرم پیرحمانه آمد. دلم می‌خواست دنبالش به بیمارستان بروم، اما همه‌ی مردم اینقدر با این جسد خاکستری رنگ به خشونت رفتار می‌کردند که من جرأت نکردم ترحم و همدردی ظاهر کنم. آمدم توی اتاقم دراز کشیدم و گریه کردم.



... این مضحك نیست که خوشبختی آدم در این باشد که آدم اسم خودش را روی تنه‌ی درخت بکند؟ آیا این خیلی خود خواه نیست و آن آدم‌های دیگر، آدم‌های شریفتر و نجیب‌تری نیستند که می‌گذارند بپوسند بی آنکه در يك تارمو، حتی يك تارمو، باقی مانده باشند؟



... خوشحالم که موهایم سفید شده و پیشانی‌م خط افتاده و میان ابروهایم دو چین بزرگ در پوستم نشسته است. خوشحالم که دیگر خیال‌باف و رؤیائی نیستم.

دیگر نزدیک است که سی و دو سال بشود . هر چند که سی و دو ساله شدن ، یعنی سی و دو سال از سهم زندگی را پشت سر گذاشتن و پایان رساندن . اما در عوض خودم را پیدا کرده‌ام .



... دهنم منشوش و دلم گرفته است و از تماشاچی بودن دیگر خسته شده‌ام . به محض اینکه به خانه برمیگردم و با خودم تنها میشوم یکمرتبه حس میکنم که تمام روزم را به سرگردانی و گمشدگی در میان انبوهی از چیزهایی که از من نیست و باقی نمیماند گذشته است ...



(از فستیوال) ... به خانه که برمیگشتم .. مثل بچه‌های یتیم ، همه‌اش به فکر گل‌های آفتابگردانم بودم . چقدر رشد کرده‌اند؟ برایم بنویس . وقتی گل دادند زود برایم بنویس ... از این جا که خوابیده‌ام دریا پیدا است . روی دریا قایقها هستند و انتهای دریا معلوم نیست که کجاست . اگر می‌توانستم جزئی از این بی‌انتهایی باشم ، آنوقت می‌توانستم هر کجا که می‌خواهم باشم ... دلم می‌خواهد اینطوری تمام بشوم یا اینطوری ادامه بدهم . از توی خاک همیشه یک نیروئی بیرون می‌آید که مرا جذب میکند . بالا رفتن یا پیش رفتن برایم مهم نیست . فقط دلم میخواهد فرو بروم ، همراه با تمام چیزهایی که دوست میدارم در یک کل غیر قابل تبدیل حل بشوم . بنظرم میرسد که تنها راه گریز از فنا شدن ، از دگرگون شدن ، از دست دادن ، از هیچ و پوچ شدن همین است .



(بعد از استقبال و تکریم فوق‌العاده‌ای که در فستیوال سبنمای مؤلف در دپزارو، از او شده است .)

... میان این همه آدمهای جورا جور آنقدر احساس تنهایی میکنم که گاهی گلویم میخواهد از بغض پاره شود . حس خازج از جریان بودن دارد خفهام میکند . کاش در جای دیگری بدنیآ آمده بودم ، جایی نزدیک به مرکز حرکات و جنبش‌های زنده . افسوس که همه‌ی عمرم و همه‌ی توانائی‌ام را باید فقط و فقط به علت عشق به خاک و دلبستگی به خاطره‌ها در بیفوله‌ای که پر از مرگ و حقارت و بیهودگی است تلف کنم ، همچنان که تا بحال کرده‌ام . وقتی تفاوت را می‌بینم و این جریان زنده‌ی هوشیار را که با چه نیروئی پیش میرود و شوق به آفرین و ساختن راتلقین و بیدار میکند ، مغزم پرازسیاهی و ناامیدی می‌شود و دلم میخواهد بمیرم ، بمیرم و دیگر قدم به تالار فارابی نگذارم و